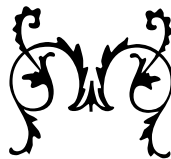


فصل یک



خدای جنگ به سه چیز مشهور بود:

قدرت بی‌همتایش،

وفاداری‌اش به ملکهٔ جاودان

و قلبی از یخ، بی‌رحم و عاری از هر گونه ترحم.

خانه‌ام آتش گرفته و ستون‌های ماهوگانی، سقف سبز خزه‌ای، طومارهای نقاشی‌شده و فرش‌های ابریشمی سوخته‌اند. در باغ، درختان ماگنولیا، بامبو و یاس در شعله‌ها فرو رفته‌اند و دود، هوا را تیره و سنگین کرده است.

قلب خدای جنگ شاید از یخ ساخته شده باشد، اما آتش، سلاح موردعلاقه‌اش بود. جاودانگان علیه ما شورش کرده بودند و نمی‌دانستم چرا.

پدربزرگم، فرمانروای تیانشیا^۱، تا کنون یکی از وفادارترین و مورد اعتمادترین خدمتگزاران ملکهٔ صحرای طلایی در آسمان‌ها به شمار می‌رفت. سال‌ها پیش، پادشاهی ما پیمان بست

^۱ Tianxia

که در خدمت جاودانه‌ها باشد تا آن‌ها از ما در برابر دشمنانی هولناک محافظت کنند. آنان با جادوی خود دیواری پیرامون تیانشیا بنا کردند. گفته می‌شد که فراتر از این مرزها، سایر مردمان جهان از وجود جاودانگان بی‌خبرند - در حالی که ما نگهبان اسرارشان بودیم. شاید برخی گمان می‌کردند که خدمت به آن‌ها افتخار است، اما با اینکه زیر سایهٔ خدایان زندگی می‌کردیم، هرگز آنقدر به آن‌ها نزدیک نبودیم.

امشب قرار بود شب پیروزی باشد. پس از سال‌ها، پدربزرگم سرانجام گنجینهٔ گران‌بهای را که ملکهٔ جاودانگان به دنبالش بود، به دست آورده بود. با این حال، علی‌رغم اشتیاق بسیاری برای دیدنش، او از نشان دادن آن سر باز زد و در جای امنی نگه داشت. پدربزرگ در گوشم زمزمه کرد: «چنین گنجی بیشتر از اینکه ارزش داشته باشه، دردسرسازه. طمع، آدم‌های درستکار زیادی رو به دزدی می‌کشونه.» و با لحنی ناامیدانه افزود: «جاودانه‌ها به رحم و شفقت شهره نیستن.»

آخرین کلماتش در ذهنم طنین‌انداز شد، همزمان با فریادهای وحشتناکی که از پشت سر به گوش می‌رسید، همراه با صدای گام‌های شتابان و شیههٔ هراس‌آلود اسب‌ها، دود غلیظی هوا را پر کرده بود که سرفه‌ام را برمی‌انگیخت. دستان عرق‌کرده‌ام در دست پدربزرگم بود، که مرا از میان راهروهای کاخ می‌کشید. می‌دویدیم و سینه‌ام از شدت فشار درد می‌کرد، گویی هر لحظه ممکن بود از هم فروپاشد، اما جرأت ایستادن نداشتم.

من قوی نبودم - از نظر جسمی ضعیف بودم، یا دست‌کم پزشکان چنین می‌گفتند. وقتی تصور می‌کردند که صدایشان را نمی‌شنوم، با تعجب دربارهٔ وضعیت من سخن می‌گفتند، اما قادر نبودند بیماری‌ام را به هیچ عارضهٔ شناخته‌شده‌ای نسبت دهند. پدربزرگ، معلمان خصوصی استخدام کرده بود تا بتوانم با سرعت خودم درس بخوانم، اگرچه بهترین دوستم، چنگ‌یین^۱، اغلب همراهم بود. بیمار نبودم، اما هرگز احساس سلامتی نمی‌کردم - همیشه خسته بودم، گویی یک قدم از دیگران عقب‌تر. هیچ‌چیز سرمای دائمی تنم را از بین نمی‌برد، گویی زمستان در جانم خانه کرده بود. پس از مرگ پدر و مادرم، بسیاری به پدربزرگم توصیه کردند که

^۱ Chengyin

دوباره ازدواج کند یا وارثی قوی‌تر به فرزندی بپذیرد، اما او همیشه پاسخ می‌داد: «نوه من جایگزینی ندارد.»

زمزمه‌های دربار را می‌شنیدم؛ بی‌رحم‌ترین‌هایشان روی تعداد سال‌های باقی‌ماندهٔ عمرم شرط می‌بستند، در حالی که دیگران - زیرک‌تر، اما نه کمتر بدخواه - در سکوت انتظار می‌کشیدند تا فرصتی نادر برای تصاحب تاج و تخت به دست آورند. شاید... یکی از آن‌ها قصد داشت زمان مرگم را تسریع کند.

هنوز به یاد دارم که هفته‌ها پیش چگونه سم، وجودم را در بر گرفت. مانند صاعقه‌ای بود که اندک نیروی باقی‌مانده در وجودم، و شادی و اشتیاقم برای زندگی را از بین برد. به شبحی از خودم تبدیل شده بودم، میان هوشیاری و بیهوشی بودم. رشته‌ای از موهایم یک‌شبه سفید شد - نه به سفیدی برف، بلکه با درخشش سردی همچون نور ستارگان. هیچ دارویی تأثیر نداشت، نه معجون‌هایی که نوشیدم و نه درمان‌های سخت و ناخوشایند پزشکان. هیچ چیز کمکی نمی‌کرد و خستگی، بی‌رحمانه وجودم را دربرگرفته بود، گویی در کفنی نامرئی پیچیده شده بودم و در بدترین روزها، درد همچون تب شدیدی در سراسر بدنم نفوذ می‌کرد.

سرانجام یک پیشگو، پیرزنی فرزانه، ادعا کرد که وضعیت من نتیجهٔ نوشیدن آب‌های رودخانهٔ وانگ‌چوان^۱ در جهان مردگان است. او با اشاره به موهایم، با دانایی تمام گفت: «آب‌های مرگ برای زنده‌ها نیست و هیچ درمانی برایش وجود ندارد.»

بیشتر مردم حرف‌های آن پیرزن را نپذیرفتند؛ غیرممکن بود که چنین چیزی در سرزمین ما وجود داشته باشد - حتی اگر واقعیت داشت، پدربزرگم تنها کسی بود که او را باور کرد... شاید چون هیچکس، هیچ پاسخی نداشت. با وجود پیش‌بینی‌های ناامیدکننده، او دست از جستجوی پادزهر برنداشت و پاداشی بزرگ تعیین کرد، اما هیچ‌یک از درمان‌ها کارساز نبود.

همان‌طور که با عجله پیش می‌رفتیم، لرزیدم - نمی‌توانستم آخرین باری را که احساس گرما کرده بودم به یاد بیاورم. نگاه‌های پدربزرگم بی‌قرار و هراسان در اطراف می‌چرخید؛ کاملاً متفاوت با آن خونسردی همیشگی‌اش. دلم می‌خواست بپرسم چه چیزی خشم جاودانگان را برانگیخته، اما از این می‌ترسیدم که او را بیشتر از این نگران کنم. پزشکان هشدار داده بودند

^۱ Wangchuan

که قلبم ضعیف است و نباید تحت فشار قرار بگیرم. با بیشتر شدن اضطرابم، تقلا کردم تا آن را مهار کنم. ترس، همچون بیماری‌ای مسری بود که اگر کنترل نمی‌شد، همه را گرفتار می‌کرد.

«لی‌ین^۱، حالت خوبه؟ می‌تونی ادامه بدی؟» صدای پدر بزرگ پر از اضطراب بود. سر تکان دادم، هرچند هر دوی ما می‌دانستیم که این پاسخی دروغین است. نفس‌هایم سنگین و بریده بریده بود. درد، سینه‌ام را می‌فشرد، اما خودم را وادار به حرکت کردم. وقتی به گوشه‌ای رسیدیم، ناگهان به حیاطی ناشناس قدم گذاشتیم. دیواری باغ را در بر گرفته بود، علف‌های بلند زانوهایم را می‌خراشیدند و شاخه‌های درختان خشکیده، درهم تنیده بودند. فضایی از غفلت و رهاشدگی در هوا موج می‌زد.

پدر بزرگ با دستانی لرزان، دیوار را گشت، پرده‌ای از پیچک‌های انبوه را کنار زد و دری کوچک نمایان شد که با میله‌ای زنگ‌زده قفل شده بود. کلیدی در دستانش برق زد و با صدایی خفه در قفل چرخید. وقتی قفل باز شد، میله را کنار انداخت و در را گشود. پشت آن، جنگلی تاریک نمایان شد.

«باید بریم.»

«بله پدر بزرگ.» صدایم آرام بود، اما پاهایم می‌لرزید و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. «من... فقط کمی زمان می‌خوام.» به دیوار تکیه دادم و تلاش کردم به راهم ادامه دهم.

پدر بزرگ نگاهی پر از اندوه به من انداخت و دست در آستینش برد، سپس گلی کوچک بیرون آورد - یک نیلوفر درخشان، با گلبرگ‌هایی که همچون یخ در تابش نور خورشید می‌درخشیدند.

«می‌خواستم صبر کنم لی‌ین... اما دیگه نمی‌تونم. الان باید این رو بهت بدم. بگیرش.» چیزی در صدایش باعث شد مکث کنم، درحالی‌که باید بی‌درنگ آن را می‌گرفتم. «این چیه؟» پدر بزرگ دستش را روی شانهم گذاشت و در چشمانم نگاه کرد. - همیشه وقتی چیزی مهم برای گفتن داشت این کار را می‌کرد، وقتی می‌خواست مطمئن شود که به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

^۱ Liyen

«لی‌ین، تو داری می‌میری. آب‌های رود وانگ‌چوان برای ما انسان‌های فانی سمی و کشنده‌ان.»

به خاطر حرف‌هایش، بهت‌زده عقب رفتم و بی‌اختیار سرم را تکان دادم. پیش از این، بارها چنین هشداری را از زبان پزشکان شنیده بودم، اما شنیدن آن از پدربزرگ، آخرین کورسوی امیدم را خاموش کرد. مرگ از آغاز تولد در کمین است و حتی بی‌رحمانه، جان قوی‌ترین‌ها را می‌گیرد. - و با وجود اینکه در سرنوشت همه ما نوشته شده، کمتر کسی با آغوش باز پذیرای آن است.

پدربزرگ پلک زد، چشمانش درخششی نامحسوس داشت و اندوه بر لبانم جاری شد. «من هرچی پزشک‌ها گفتن انجام دادم. همه چیز رو امتحان کردم. من نمی‌خوام بمیرم پدربزرگ. نمی‌خوام تو رو تنها بذارم.»

به آرامی گفت: «این تقصیر تو نیست، لی‌ین. زندگی همیشه عادلانه نیست. ما کنترلی بر اونچه برامون مقدر شده نداریم، اما اینکه چطور باهاش روبه‌رو بشیم، به خودمون بستگی داره.» در آن لحظه، چهره‌اش خسته و سالخورده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. «این نیلوفر تنها پادزهر زهر وانگ‌چوان‌ئه - تنها نمونه موجود. اگه واقعاً می‌خوای زنده بمونی، این گل تنها امید توئه.»

دردی آشنا در سینه‌ام پیچید، اشتیاقی عمیق برای زندگی، همراه با ترس که از آن می‌هراسیدم. امید، تجملی بود که مدت‌ها از خود دریغ کرده بودم. وقتی زندگی در تاریکی فرو می‌رود، طلوعی در آن دیده نمی‌شود.

پدربزرگ دستی بر سرم کشید و با لحنی آرام، شبیه به روایت داستانی قدیمی گفت: «نیلوفر رو بگیر. بعدش فرار می‌کنیم و روزی که اوضاع آروم شد، برمی‌گردیم.»

ناگهان صدای مهبیی در فاصله‌ای نه‌چندان دور پیچید و سقف یکی از تالارها فرو ریخت. پدربزرگ لحظه‌ای مکث نکرد و نیلوفر را به سمتم گرفت. تردید داشتم، اما چه کسی را بیشتر از او باور داشتم؟ دیگر چه چیزی برای از دست دادن داشتم؟ در هر صورت در مسیر مرگ بودم.

گل را با دستان لرزان گرفتم. لمس آن گرم کرد و سرمای وجودم را برای لحظه‌ای از بین برد. گلبگ‌هایش لرزیدند و به ذراتی درخشان تبدیل شدند و در سینه‌ام فرو رفتند. ناگهان

گرمایی شدید در تمام وجودم شعله کشید و سپس به تب شدیدی تبدیل و در رگ‌هایم جاری شد. از درد خم شدم، حس می‌کردم بدنم دارد از هم می‌پاشد. می‌خواستم فریاد بزنم، اما لبانم را محکم به هم فشار دادم تا دشمنان صدایم را نشنوند. یک نفس... و نفسی دیگر. اما شعله‌های سوزان درونم زبانه می‌کشیدند و بعد ناگهان، سرمایی تمام وجودم را دربرگرفت و دیگر توان حرکت یا سخن گفتن نداشتم.

«لی‌ین!»

کسی نامم را صدا زد. عمه شو^۱ به سرعت وارد حیاط شد. بخشی از موهای خاکستری‌اش از سنجاق یشمی که همیشه با دقت می‌بست، آزاد مانده بود. عمه شو نه تنها یکی از معتمدان پدر بزرگ بلکه نزدیک‌ترین دوست مادرم بود - و پس از مرگ پدر و مادرم، برایم همچون مادر بود. آن زمان آن قدر کوچک بودم که معنای واقعی فقدان را درک نمی‌کردم، خاطرات پدر و مادرم همچون رویایی محو در ذهنم بودند، اما همواره جای خالی آن‌ها را در زندگی‌ام احساس می‌کردم.

زمانی که عمه شو کف دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت، پسرش چنگ‌بین هم به ما پیوست. کنارم زانو زد و چشمان قهوه‌ای‌رنگش از نگرانی تیره شد. عمه شو او را در نوزادی به فرزندی گرفته بود - چنگ‌بین رها شده بود. شاید به دلیل ماه‌گرفتگی روی شقیقه‌اش. پیشگویان او را "نحس" خوانده بودند، اما عمه شو به حرف هیچ کدامشان توجهی نکرد. حالا چنگ‌بین بهترین دوست من بود، هرچند در کودکی همیشه با هم سر جنگ داشتیم - موهایم را می‌کشید و بدون هیچ احترامی به جایگاهم، به من می‌خندید. بعدها فهمیدم چه موهبت بزرگی بود که همیشه مرا همان‌طور که بودم می‌دید.

عمه شو با نگرانی پرسید: «لی‌ین چش شده؟ چرا نمی‌تونه تکون بخوره یا حرف بزنه؟» پدر بزرگ با صدایی گرفته پاسخ داد: «بهش نیلوفر مروارید الهی رو دادم.» خطوط دور چشمان عمه شو عمیق‌تر شدند. با لحنی آرام و هراسان گفت: «فکر می‌کردم این گل رو برای ملکه کایه‌ونگ^۲ نگه داشتی. والا حضرت برای همین اینجاست. از اینکه احضارش رو نادیده گرفتی،

^۱ Shou

^۲ Caihong

خشمگینه و توی تالار اصلی با خدای جنگ منتظرته. جاودانه‌ها تا وقتی نیلوفر رو تحویل ندی، حمله‌شون رو متوقف نمی‌کنن.»

با وحشت به پدربزرگم خیره شدم، احساس عذاب وجدان مثل خنجرری در دلم فرو رفت. از همان ابتدا حدس زده بودم که این نیلوفر متعلق به دنیای ما نیست، شاید جادویی ممنوعه باشد... اما باز هم آن را پذیرفتم. می‌خواستم زنده بمانم. اما هرگز فکر نمی‌کردم که این گل از ملکه جاودان دزدیده شده باشد.

پدربزرگ دستی به پیشانی‌اش کشید. «شو-ین^۱، تو دختری رو از دست دادی؛ می‌دونی این درد چه حسی داره. اگه اون زمان، شانس برای نجات دایمی^۲ داشتی، لحظه‌ای تردید می‌کردی؟»

عمه شو چشمانش را بست. «هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام می‌دادم.»
پدربزرگ با لحنی استوار گفت: «من هم همین کارو کردم. خیلی دیر از وجود این پادزهر باخبر شدم، زمانی که ملکه در راه بود. اگه نیلوفر الهی رو بر نمی‌داشتم، جاودانه‌ها برمی‌داشتن - و لی‌ین می‌مرد. اون آخرین وارث خاندان منه؛ نمی‌تونستم از دستش بدم.»

عمه شو زمزمه کرد: «چرا از خود ملکه کایه‌هونگ درخواست نکردی؟»
پدربزرگ تلخ خندید. «از کی تا حالا جاودانه‌ها به خواسته‌های ما بیشتر از خواسته‌های خودشون اهمیت دادن؟ دستور ملکه واضح بود؛ این گل برای اون بسیار باارزشه. از طرفی، این روزها اخلاقش هم تندتر شده. اگه ازش درخواست می‌کردم، نه تنها مخالفت می‌کرد، بلکه خشمگین می‌شد - و فرصت به دست آوردنش برای همیشه از بین می‌رفت.»

عمه شو دستانش را در هم فشرد و بدنش از نگرانی جمع شد. «جاودانه‌ها به ما رحم نمی‌کنن. خدای جنگشون، تیانشیا رو با خاک یکسان می‌کنه.»

پدربزرگ سرش را بلند کرد، موهای نقره‌ای‌اش زیر نور ماه می‌درخشید. «من اعتراف می‌کنم و درخواست می‌کنم که مجازات تنها بر من اعمال بشه. قصد داشتم این کار رو انجام بدم، اما بعد از اینکه لی‌ین رو به یه مکان امنی رسوندم.»

^۱ Shou-yen

^۲ Damei

نه! صدایم در گلویم گیر کرده بود؛ در آن لحظه، چیزی جز یک سایه، یک پوسته خالی نبودم. ذهنم بیدار بود اما بدنم اسیر، و این درماندگی مرا از درون می‌خورد.

عمه شو آستین پدربزرگ را چنگ زد. «باید مراقب باشی. اگه به تو آسیب بزنن چی؟» پدربزرگ دستی به بازویش کشید و با آرامش گفت: «این بهایی‌یه که باید بابت این دزدی بپردازم.» سپس از او فاصله گرفت. «من این مصیبت رو به سر خودمون آوردم. خودم باید توانش رو هم بدم، حتی اگه به قیمت دادن جونم باشه.»

عمه شو زمزمه کرد: «من نسنجیده حرف زدم. شاید خدایان فراموش کنن. شاید ببخشن...» «اون‌ها نه فراموش می‌کنن و نه می‌بخشن.» لبخند پدربزرگ، آرام و استوار بود، طوری که قلبم را به درد آورد. «تو حقیقت رو گفتی دوست من. همیشه حقیقت رو بهم گفتی، حتی وقتی هیچکس جرأت نداشت - و به همین دلیل که کلامت برام بالارزشه.»

عمه شو رنگ‌پریده پرسید: «لی‌ین چی می‌شه؟ باید اون رو هم در نظر بگیریم.» پدربزرگ آرام پاسخ داد: «همیشه اون رو در نظر می‌گیرم. به خاطر همینکه این کار رو کردم - تا فرصتی برای زندگی بهش بدم.»

جایی که روی زمین افتاده بودم، به خود لرزیدم. عمه شو با نگرانی گفت: «اگه جاودانه‌ها پیداش کنن چی؟ اگه بفهمن که نیلوفر رو گرفته، چیکار می‌کنن؟»

پدربزرگ به تندی گفت: «باید لی‌ین رو پنهون کنی تا زمانی که نیلوفر مروراید الهی با بدنش یکی بشه. فقط در اون زمان، حضورش باید مخفی بمونه و بعدش می‌تونه با خیال راحت برگرده. وقتی نیلوفر با فردی پیوند بخوره، دیگه کسی نمی‌تونه اون رو به زور بگیره - به جز زمانی که با رضایت قلبی داده بشه.» سپس با نگاه ملتسمآن‌های به عمه شو خیره شد. «می‌تونم روی تو حساب کنم که ازش مراقبت می‌کنی؟»

دلم می‌خواست از او بخوام که بماند، بگویم که جاودانه‌ها می‌توانند این گل را از جسمم بیرون بکشند، به شرطی که پدربزرگ را آزاد کنند - اما صدایی از من در نمی‌آمد که افکارم را بیان کنم و اشک‌هایی که جاری نمی‌شدند و در دلم می‌جوشیدند.

عمه شو با صدایی لرزان گفت: «آره. مثل بچه خودم ازش مراقبت می‌کنم.»

پدربزرگ سری تکان داد. «اون رو با خودت ببر. همین حالا. یه پناهگاه در جنوب دیوار آماده شده. من جاودانه‌ها رو معطل می‌کنم تا شما فرصت فرار داشته باشید.»

وقتی مرا در آغوش گرفت، اندوهی قلبم را فرا گرفت. اگر چشمانم را به روی این کابوس می‌بستم، می‌توانستم تصور کنم که در تخت‌خوابم هستم و او شب‌بخیر می‌گوید - اگر بوی نمکین ترس که به پوستش چسبیده بود و اشک‌هایی که گونه‌ام را خیس می‌کرد، نبود.

نفرت وجودم را فراگرفت - نفرت از خدایانی که اطاعت می‌طلبیدند اما به دعا‌های ما پاسخی نمی‌دادند، کسانی که زندگی‌مان را برای کوچک‌ترین خطا تهدید می‌کردند و وقتی ناخشنود بودند، دنیای ما را با بدبختی در هم می‌کوبیدند. مهم نبود که قوانین این بار به نفع آن‌هاست و اعمالشان موجهه شمرده می‌شود. - اگر به خانواده‌ام صدمه بزنند... تاوان خواهند داد.

پدربزرگ خم شد و زیوری را که از کمرش آویزان بود، باز کرد و به من بست. مهر امپراتوری، یشم زردی که به شکل سپری گرد حکاکی شده و گفته می‌شد یادگاری مقدس از پادشاهی ماست. پدربزرگم هرگز بدون آن نبود و اینکه اکنون آن را به من می‌سپرد، قلبم را می‌شکست. «زندگی خوبی داشته باش، لی‌ین. زندگی تو در اندوه و انتقام هدر نده. نمی‌خوام هیچ حسرتی داشته باشی.» صدای پدربزرگ واضح بود. «از تیانشیا مراقبت کن. به دنبال صلح و شادی برای مردم‌مون باش، با شفقت و قدرت حکومت کن. به ملکه جاودان وفادارانه خدمت کن، شاید بتونی اونچه رو که من نتونستم به دست بیاری - آزادی مردم‌مون. ما نمی‌تونیم برای همیشه پشت این دیوارها زندگی کنیم. دنیای بیرون هم متعلق به ماست.»

مرا محکم در آغوش گرفت، و وقتی رهایم کرد، از ما دور شد - دردی مرا در بر گرفت که از هر زهری بدتر بود. چقدر آرزو داشتم که خود را از این سکون برهانم و جلویم را بگیرم، اما التماس‌هایم در سکوت ذهنم دفن شده بودند.

عمه شو دستم را در دست‌های ظریفش گرفت. «لی‌ین، باید قوی باشی. پدربزرگت از خطرات سرقت از خدایان آگاه بود. اگه ملکه صحرای طلایی رو خشمگین کنی، نه تنها خودت بلکه مردمت رو هم محکوم می‌کنه.» او چشمانش را برای لحظه‌ای بست. «از این متنفرم، اما بهاییه که باید پرداخته بشه. پدربزرگت اون رو پذیرفت، و ما هم باید بپذیریم. هرچی پیش بیاد، من به قولم وفادار می‌مونم و از تو مراقبت می‌کنم.»

چنگ‌بین دستم را گرفت و چشمانم ملتسمانه به او دوخته شد. زمزمه کرد: «متأسفم، اینجا بیش از حد خطرناکه. باید تو رو به یه مکان امن ببریم.»

عمه شو سرش را به نشانه تأیید تکان داد و چنگ‌بین مرا با سهولت بر پشت خود گذاشت. در هفته‌های اخیر وزن زیادی از دست داده بودم و بدنم ضعیف شده بود.

او با نگاهی به من پیشنهاد داد: «دروازه شرقی نزدیک‌تره. مگه نه؟»
امیدی همراه با قدردانی در دلم شعله‌ور شد. برای رسیدن به دروازه شرقی باید از تالار اصلی می‌گذشتیم. چنگ‌بین سعی داشت کمک کند و مرا نزد پدر بزرگم ببرد.

در حالی که به سرعت از حیاط عبور می‌کردیم، از فریادهای دلخراش، خاکسترهای معلق در هوا، شعله‌هایی که تیرهای چوبی را می‌بلعیدند - و از همه وحشتناک‌تر، درخشندگی زره جاودانگان که در خانه‌ام پرسه می‌زدند، باعث می‌شد به خود بلرزم.

نزدیک‌تر به تالار اصلی، قدم‌های چنگ‌بین کند شد و از عمه شو عقب ماند. او جابجا شد تا بتوانم درون تالار را ببینم و نگاهی به پدر بزرگم بیندازم. در مرکز تالار، جاودان‌های بلندقد ایستاده بود. زره سیاهش با لبه‌های طلایی درخشش خاصی داشت و شنلی از شانه‌هایش آویزان بود. دسته شمشیری بزرگ که با یشم سفید و طلا حکاکی شده بود، از پشتش بیرون زده بود. خطر در تمام وجودش موج می‌زد؛ نه تنها به خاطر شمشیر، بلکه به خاطر کمانی که بر پشت داشت و خنجرهایی که در کمر بندش پنهان شده بودند. خدای جنگ بود، همان که خانه‌ام را به آتش کشیده بود. و پشت سر او، بر تخت پدر بزرگم، ملکه کایه‌ونگ، فرمانروای صحرای طلایی، نشسته بود. تاج درخشانش، انعکاس شعله‌های بیرون را باز می‌تاباند، و لب‌های قرمز تیره‌اش به خطی سخت کشیده شده بود.

پدر بزرگم در برابرشان زانو زده و پیشانی‌اش را بر زمین چسبانده بود. موهای خاکستری از گره بالای سرش بیرون زده بود، ردایش چروکیده و لک‌دار بود. هنگامی که برخاست، چیزی گفت که نشنیدم. خدای جنگ دستش را بلند کرد، جادویش با نوری سرخ و درخشان - قلبم لرزید - از درگاه گذشت و بر شعله‌های بیرون نشست و آن‌ها را به ناگهانی که زبانه کشیده بودند، خاموش کرد.

با فروکش کردن فریادهای بیرون، صدای پدر بزرگم از جایی که روی زمین زانو زده بود، بلند شد. «سپاسگزارم، جاودانه ارجمند.»

خدای جنگ پاسخ داد: «تو تسلیم شدی. مردم گناهی ندارند.» صدایش رسا و واضح بود. خشم در وجودم زبانه کشید. این رحم نبود، بلکه تصویری بود که می‌خواستند به نمایش بگذارند، تا عظمت قدرتش را نشان دهند که ما در برابرش ناتوان بودیم. خدایان می‌خواستند بزرگ و خردمند دیده شوند، از پرستش و ستایش تغذیه می‌کردند. آن‌ها نمی‌توانستند توهین یا سرکشی را تحمل کنند، نمی‌توانستند ضعیف، خطاپذیر... یا فناپذیر به نظر برسند.

«ژائو لی کانگ^۱». ملکه هر هجای نام پدربزرگم را به‌وضوح ادا کرد. «نیلوفر الهی کجاست؟ زمانی که در کوهستان کونلون^۲ شکوفا شد، بهت دستور دادم اون رو برام بیاری. به عنوان فرمانروای تیان‌شیا، تنها فانی‌ای هستی که می‌تونی وارد اونجا بشی و گل رو بچینی، پس تو بودی که اون رو چیدی. اما حالا دیگه نمی‌تونیم حضورش رو احساس کنیم.»

کوهستان کونلون؟ من همیشه می‌خواستم همراه پدربزرگ بروم، و اکنون دلیل مخالفتش را می‌فهمیدم. وظیفه مهم قلمرو ما مراقبت از این مکان بود، زیرا زمانی کونلون، تنها گذرگاه به بهشت و دنیای زیرین بود - گرچه جاودانگان آن راه را مهر و موم کرده بودند.

«ملکه ارجمند، نیلوفر مروارید الهی رو طبق دستور چیدم و اون رو به اینجا آوردم. با دقت ازش محافظت می‌شد... اما دزدیده شد.» پدربزرگ سرش را پایین انداخت. «من شما رو ناامید کردم و هر مجازاتی رو که تعیین کنید می‌پذیرم.»

پدربزرگ به شکلی بی‌نقص دروغ می‌گفت، بیشتر به خاطر آنچه پنهان می‌کرد تا آنچه آشکار می‌ساخت. او از دروغ گفتن نفرت داشت، اما در دادگاه این مهارت ضروری بود. یک‌بار به من گفته بود: «دروغ‌هایی از سر ضرورت وجود دارن و دروغ‌هایی از روی بدخواهی. اونچه برای گرفتن انتخاب می‌کنی، شخصیتت رو تعریف می‌کنن.»

و حالا او این کار را کرده بود تا ما را نجات دهد، تا از رنج و غضب جاودانگان فقط او رنج ببرد.

«دزدیده شد؟ چطور چنین چیزی رخ داده؟» صدای ملکه کایهونگ تیز شد. «بایست و نزدیک بیا تا بتونم حقیقت رو در صورتت بخونم.»

^۱ Zhao Likang

^۲ Kuntun